



منتخب بیگلر مرغ دریایی

باریس آکونین | آبتین گلکار | نهایشنامه‌های بیگلر: اروپایی (۲۳) | 

مرغ دریایی |

باریس آکونین |

ترجمه آبتین گلکار |

ویراستار: سمیه پیریازاری |

نمونه خوان: شیرین افخمی، کیمیا نیک پور |

تنظیم صفحات: مرجان نصرتی |

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان |

مدیر تولید: مصطفی شریفی |

چاپ اول | ۱۳۹۸ تهران | ۱۰۰۰ نسخه |

شابک: ۶-۰۳-۶۴۰۱-۶۰۰-۹۷۸ |

Bidgol Publishing co. |  | انستریبلکل |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |

فروشگاه: تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخرزای | پلاک ۱۲۷۴ |

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷ |

bidgolpublishing.com |

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |

هرگونه اجرایی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است. *

* یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرای نمایشنامه های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست بردن در آن صورت می گیرد و هدف و نتیجه آن کنمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و نپذیرفتن هیچ گونه مسئولیت حرفه ای است.

برای مترجمان بسیار پیش می آید که بدون چشم داشت مادی اجازه اجرای اثر را بدهند، به خصوص برای همراهی با اجراهای شهرستان ها و دانشجویان، اما بی شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام مترجم) در هر اجرایی هستند.

بنابراین، نشر بی دگل استفاده بدون اجازه از ترجمه های نمایشی اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به ویژه در تئاتر تهران و جشنواره ها، اقدامی غیرقانونی قلمداد می کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به جد پیگیری خواهد کرد.



| فهرست |

۱۱

پرده اول

۳۷

پرده دوم

۸۳

مرغ دریایی باریس آکونین: قتل کاملاً انگلیسی

شخصیت‌ها

ایرینا نیکالایونا آرکادینا، ۴۵ ساله، هنرپیشه مشهور
کانستانتین گاوریلویچ تریلییوف، پسر آرکادینا، ۲۷ ساله، نویسنده
پیوتر نیکالایویچ سورین، برادر آرکادینا، ۶۲ ساله، صاحب ملک، کارمند بلندپایه بازنشسته
نینا میخالیوونا زارچنایا، ۲۱ ساله، هنرپیشه، همسایه پیشین سورین
ایلیا آفاناسیویچ شامرایف، ۵۵ ساله، ستوان بازنشسته، گماشته سورین
پالینا آندریوونا، ۴۳ ساله، زن شامرایف
ماشا، ۲۴ ساله، دختر شامرایف
سیمیون سیمیونویچ مدودنکو، ۳۰ ساله، شوهر ماشا، معلم روستا
باریس آلکسییویچ تریگورین، ۳۷ ساله، داستان‌نویس پایتخت‌نشین
پوگنی سرگیویچ دورن، ۵۷ ساله، پزشک

صحنه

ماجرای در یک شامگاه پاییزی در ملک سورین اتفاق می‌افتد.

| پرده اول |

یکی از مهمانخانه‌های عمارت سورین، که کانستانتین تریپلیوف آن را به اتاق کار تبدیل کرده است. در سمت راست و چپ دو در به بخش‌های خصوصی ترخانه باز می‌شوند و روبه رودری شیشه‌ای به ایوان. غیراز اثاث معمولی مهمانخانه، در گوشه سمت راست میز تحریری قرار دارد و کنار در سمت چپ یک نیمکت راحتی، قفسه کتاب، و کتاب‌هایی روی هره پنجره‌ها و صندلی‌ها. همه‌جا، هم روی قفسه، هم در طبقه‌های آن، و هم حتی روی کف اتاق بدن خشک شده درندگان و پرنده‌گانی به چشم می‌خورد: کلاغ، گورکن، خرگوش، گربه، سگ و غیره. در چشمگیرترین نقطه مرغ دریایی خشک شده بزرگی با بال‌های گشوده گویی سرکردگی این قشون را برعهده دارد.

هنگام غروب. چراغی زیر کلاهک روشن است. هوای نیمه‌تاریک. سروصدای درختان و وزه باد در ناودان‌ها به گوش می‌رسد. هرازگاهی غرش رعد طنین می‌اندازد و گاه با نور آذرخش همراه می‌شود.

تریلیپوف تنها پشت میز تحریر نشسته است. هفت تیریزگی کنارش است و او بی آنکه حواسش باشد، آن را مانند بچه‌گره‌ای نوازش می‌کند.

تریلیپوف: (نگاهش روی دست نویس می‌دود.) «اعلان روی دیوار اعلام می‌کرد... صورت رنگ پریده، در احاطهٔ موهای تیره...»
اعلام می‌کرد، در احاطهٔ... اوج بی ذوقی (خط می‌زند). از اینجا شروع می‌کنم که چطور سروصدای باران قهرمان را بیدار کرد و بقیه را می‌ریزم دور. توصیف شب تاریک مهتابی خیلی دور دراز و تصنعی شده. (با غیظ) تریگورین شگردهای نویسنده‌اش را پیدا کرده، برایش کاری ندارد! (هفت تیر را برمی‌دارد و به دشمنی نامرئی نشانه می‌رود). در نوشته‌های او گلوی یک بطری شکسته روی سد برق می‌زند و سایهٔ چرخ آسیاب به سیاهی می‌زند و بفرما: شب مهتابی آماده است. ولی من، هم نور لرزان دارم، هم سوسوی آرام ستارگان، هم صدای پیانواز دوردست‌ها که آرام در رایحهٔ نسیم گم می‌شود... چه عذابی است! (هفت تیر را محکم روی میز می‌کوبد).

مکث

بله، هرچه جلوتر می‌روم بیشتر اعتقاد پیدا می‌کنم که مسئله فقط قالب‌های قدیم و جدید نیست، بلکه این است که آدم بدون اینکه در قید و بند هیچ قالبی باشد می‌نویسد، چون کلمات آزادانه از اعماق وجودش سرازیر می‌شوند.

کسی در می‌زند.

این دیگر کیست؟ (دوباره هفت تیر را برمی‌دارد. به پنجره نگاه می‌کند). چیزی دیده نمی‌شود. (در شیشه‌ای را بازمی‌کند و

به باغ چشم می‌دوزد). یک نفر از پله‌ها دوید بالا. (بلند و با لحنی تهدیدآمیز) کی اینجاست؟ (با قیافه‌ای تهدیدآمیز به ایوان می‌دود. درحالی‌که دست نینا زارچنیا را گرفته و او را دنبال خودش می‌کشد، باز می‌گردد. زیر نور او را می‌شناسد و دستی را که هفت تیر در آن است تکان‌تکان می‌دهد). نینا! نینا!

نینا سراو را روی سینه می‌گذارد و درحالی‌که زیرچشمی به هفت تیر نگاه می‌کند، هراسان به هق‌هق می‌افتد. صحنه به تدریج پُر از نور می‌شود.

(منقلب) نینا! نینا! شما... شما... دلم انگار خبیر داشت، تمام روز آرام و قرار نداشتم. (کلاه و باشلق و شال او را برمی‌دارد. نینا مطیعانه ایستاده است). وای، عزیز من آمده! نازنین من آمده! نه، نباید گریه کنیم، نباید گریه کنیم. (اشک را از صورت نینا پاک می‌کند. نینا از تماس دست او یکه می‌خورد).

نینا: کسی اینجاست؟

تریپلیوف: نه.

نینا: در را قفل کنید، وگرنه می‌آیند تو.

تریپلیوف: هیچ‌کس نمی‌آید تو.

نینا: (با سماجت) می‌دانم ایرینا نیکالایونا اینجاست. در را

قفل کنید...

تریپلیوف: (در سمت راست را با کلید قفل می‌کند و به سراغ در سمت چپ

می‌رود). این یکی قفل ندارد. مبل را می‌گذارم پشتش.

(مبلی پشت در می‌گذارد). نترسید، کسی نمی‌آید تو.

نینا: (مستقیم به صورت او خیره می‌شود). بگذارید نگاهتان کنم.

... (به دوروبرش نگاهی می‌اندازد). گرم است، چه خوب...
 آن موقع‌ها اینجا مهمانخانه بود. من خیلی عوض شده‌ام؟
تریپلیوف: بله... لاغر شده‌اید. چشمانتان هم درشت‌تر شده‌اند.
 نینا، چقدر عجیب است که دوباره شما را می‌بینم.
 چرا نمی‌گذاشتید بیایم پیشتان؟ چرا زودتر نیامدید
 اینجا؟ می‌دانم که تقریباً یک هفته‌ای هست که این
 دوروبر ساکن شده‌اید... (مدام عصبی‌تر می‌شود). هر
 روز چند بار به خانه‌تان می‌آمدم و مثل گداها زیر
 پنجره‌تان می‌ایستادم.

نینا: (با احتیاط) من... می‌ترسیدم از من متنفر باشید. (برخود
 مسلط می‌شود و سریع‌تر صحبت می‌کند). هر شب خواب
 می‌بینم شما مرا نگاه می‌کنید و نمی‌شناسید. اگر
 می‌دانستید! از همان موقعی که رسیدم، مدام اینجا قدم
 می‌زدم... نزدیک دریاچه. چندین و چند بار تا نزدیک
 خانه‌تان هم آمدم، ولی جرئت نکردم بیایم تو. (از تریپلیوف
 فاصله می‌گیرد). بیایید بنشینیم.
 می‌نشینند.

(سریع و بی‌وقفه حرف می‌زند). بنشینیم و حرف بزنیم و حرف
 بزنیم. اینجا خیلی خوب است، گرم و راحت... می‌شنوید؟
 صدای باد را می‌گویم. تورگنیف همچنین جمله‌ای دارد:
 «خوش به حال کسی که در چنین شب‌هایی مأمنی گرم و
 سقفی بالای سردارد.» (یکه می‌خورد و رشته‌ صحبت را از دست
 می‌دهد). من مرغ دریایی‌ام... نه، این نه. (پیشانی‌اش را
 می‌مالد). چه دارم می‌گویم؟ تورگنیف... «خداوند یاور همه»

آوارگان بی سرپناه باشد...»^۱ چیزی نیست. (به گریه می افتد).

تریپلیوف: نینا، دوباره دارید... نینا!

نینا: چیزی نیست. این طوری سبک تر می شوم... (بر خود مسلط

می شود.) دو سال است گریه نکرده ام. دیشب دیروقت رفتم

به باغ که بینم تئاترمان سالم است یا نه. دیدم هنوز سر

جایش است. آن وقت برای اولین بار بعد از دو سال گریه ام

گرفت. ولی حالم بهتر شد، روحم آرام گرفت. می بینید، الان

هم دیگر گریه نمی کنم. (دست تریپلیوف را که هنوز هفت تیر

را در خود می فشارد، در دست می گیرد و نوازش می کند.) خوب،

پس شما دیگر نویسنده شده اید... شما نویسنده اید و

من هنرپیشه... هر دو به گرداب زندگی افتادیم. قبلاً چه

زندگی شادی داشتم، مثل بچه ها. صبح بلند می شدم و

آواز می خواندم، شما را دوست داشتم، دنبال شهرت بودم،

ولی حالا چه؟ فردا صبح زود باید با قطار درجه سه بروم

یلتس... با دهاتی ها. در یلتس هم بازاری های درس خوانده

با اظهار لطفشان موی دماغم می شوند. زندگی چیز

سختی است!

تریپلیوف: (بی توجه به حرف های آخر او، غرق در افکار خود) یلتس چه

خبر است؟

نینا: یک نقش گرفته ام برای کل زمستان. باید راه بیفتم.

(بلند می شود.)

تریپلیوف: (دست او را می گیرد و به زور نگه می دارد. دیگر بی توجه و

حواس پرت نیست، بلکه ملتهب و هیجان زده است. پیوسته

سریع تر حرف می‌زند و در پایان تقریباً از خود بی خود می‌شود. نینا، من شما را نفرین می‌کردم، از شما بیزار بودم، نامه‌ها و عکس‌هایتان را پاره می‌کردم، ولی هر لحظه بیشتر متوجه می‌شدم که روحم تا ابد به شما گره خورده. من نمی‌توانم از عشق شما دست بکشم، نینا. از آن وقتی که شما را از دست دادم و شروع کردم به منتشر کردن آثارم، زندگی برایم غیر قابل تحمل شده است. من زجر می‌کشم، نینا... جوانی‌ام انگار یک دفعه بادِ هوا شد و الان به نظرم می‌رسد که نود سال است دارم در این دنیا زندگی می‌کنم.

نینا هراسان دستش را از دست او بیرون می‌کشد و عقب می‌جهد. تریپلیوف به سرعت به زانو درمی‌آید و کف اتاق را، نقطه‌ای که نینا لحظه‌ای پیش ایستاده بود، می‌بوسد.

من صدایتان می‌زنم. زمینی را که رویش راه می‌روید می‌بوسم. هر طرف را که نگاه می‌کنم، صورت شما جلویم ظاهر می‌شود، با همان لبخند ملیحی که زمانی به بهترین سال‌های زندگی من نور داده بود...

نینا: (دستپاچه) چرا اینها را می‌گویید؟ چرا اینها را می‌گویید؟
 تریپلیوف: من تنها هستم. دلبسته هیچ‌کس نیستم تا کمی از او گرما بگیرم. سردم است، انگار زیر زمین باشم. هرچه می‌نویسم خشک و تیره و بیات از آب درمی‌آید. اینجا بمانید، نینا. التماس‌تان می‌کنم! یا به من اجازه بدهید همراهتان بیایم!

نینا با وحشت کلاه و باشلقش را می‌پوشد. شالش روی زمین می‌افتد.